

این دور را من بازی می‌کنم

ساناز لرکی

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: لرکی، ساناز
عنوان و نام پدیدآور	: این دور را من بازی می‌کنم / ساناز لرکی
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978-964-193--
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

این دور را من بازی می‌کنم ساناز لرکی

چاپ اول: بهار ۱۴۰۲

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

به نام خالق چشمه‌ی ذوق

تقدیم به بچه‌های گروه تئاتر که با اقتباس از این رمان نمایش
«جنون کشدار» را روی صحنه برده‌اند.

۴ ♡ این دور را من بازی می‌کنم

سوختن از سرما تراژدی مضحکی است که با قهقهه هم نمی‌شود از پس فکاهی سخیفش برآمد. وقتی خنکای ملایم سوزاندگی آتش را در خود پنهان دارد آن‌گاه چه اطمینانی می‌توان داشت که هر مفهومی ماهیت متضاد خودش را در آستین نداشته باشد؟!

ساعت سه بار زنگ می‌زند. با چشمان بسته هوشیار می‌شوم. درد می‌پیچد توی گردنم. چشم می‌گشایم. فضا در سیطره‌ی عمیق تاریکی است. می‌خواهم به گردنم دست بزنم؛ اما با دیدن مردی که دارد پرده‌ی دور تخت را کنار می‌زند قالب تهی می‌کنم. وحشت‌زده چشمانم را می‌بندم. حضورش را بالای سرم حس می‌کنم. آرام دندان به هم می‌سایم و تمارض به خواب می‌کنم. دستش لای موهایم می‌لغزد و لحظه‌ای بعد دور می‌شود.

بدنم درد می‌کند. جای مشخصی نیست. درد توی تمام بدنم رخنه کرده و آزار می‌دهد. یقین دارم کابوس دیده‌ام. سایه‌های وحشی که به سمتم می‌آیند و کم‌کم مرا احاطه می‌کنند، آن‌قدر که یک در اثری درونم باز شود و به غایت هیچ هبوط کنم.

چشم بستن باعث می‌شود سایه‌ها زیر پلک‌هایم بخزند و جان بگیرند، این‌که جیغ‌کشان بیدار شوم. این‌که «کابوس» و «رویا» و «سایه» را در میان جیغ بگویم هیچ ارادی نیست. روی تخت می‌نشینم؛ خیس عرق هستم و موهایم به طرز

۶ ♣ این دور را من بازی می‌کنم

آزاردهنده‌ای به گردنم چسبیده. چقدر گردنم درد می‌کند! مرد دورتر نشسته و بی‌اعتنا با بطری به چند گلدان آب می‌دهد. مرد کیست؟ نمی‌دانم. این‌جا کجاست؟ آشنایی ندارم. پرده‌های سیاه میان زمین و آسمان چنان معلق هستند که انگار در همان کابوس موهوم مانده‌ام. گلدان‌ها نیمه‌خشک هستند. مرد به چه چیزی آب می‌دهد؟! گردنم را ماساژ می‌دهم و با صدایی که به زور از گلویم درمی‌آید می‌پرسم:

— من کجام؟! —

مرد بالاخره از گلدان‌هایش دل می‌کند. وقتی به سمتم برمی‌گردد لبخندی تصنعی بر لب دارد. همگام با لبخندی که می‌زند، چشم‌های مرموزش کشیده‌تر می‌شوند و حالتی شبیه صاد می‌گیرند. حروف را به خاطر می‌آورم، الف، ب، جیم... سعی می‌کنم ذهنی را که قلاده پاره کرده و می‌گریزد، سرجایش نگه دارم. مرد صدای بسیار مقتدری دارد؛ شبیه حالت نگاه کردنش که شبیه خدایان کافرکیش بدوی است. همان‌ها که قادر بودند آثار حیات را به کل زایل کنند. دستی به موهای جوگندمی‌اش می‌کشد، روی مبل می‌نشیند و واژه‌ها را تاکیدوار ادا می‌کند:

— اول باید بررسی من کی‌ام.

برای لحظه‌ای خشکم می‌زند. جواب این سوال را نمی‌دانم. به طرز ترسناکی دچار بحران هویت هستم. هیچ نمی‌شناسم، این منی که درونم هست و دارد به طرز وحشیانه‌ای اطراف را می‌کاود. همه چیز در ظاهر یک آشفتگی عیان دارد؛ اما در عمل کاملاً التیام‌بخش است. از تشک تخت گرفته که فنرهایش آن‌قدر منعطف هستند که به راحتی تسلیم وزنم می‌شوند تا پرده‌های بلا تکلیف و معلق که نور را عبور نمی‌دهند و چراغ‌های کم‌سوئی که دورتادور سقف کشیده شده‌اند.

و نور کم رmqشان از پارکت‌های سیاه کف منعکس نمی‌شود. فضای نیمه‌روشن چشم‌هایم را تسکین می‌دهد و سالن تقریباً خالی باعث می‌شود فکرم آرام بگیرد. عطر نمی‌که شبیه شرحی ملایم است، برایم بسیار آشنا می‌آید.

نیازی نیست چیزی را لمس کنم؛ پارچه‌ی روتختی و لباسم یک جور نرمی لطیف دارد و سفیدی‌اش عجیب تکراری است. به طرز دردناکی ریزه‌ریز جزئیات در حین آشنایی مطلق برایم غریبه هستند. همان‌طور که روی تختم در گوشه‌ی سمت راست سالن به دیوار چسبیده‌ام و به فضای عریض پیش رویم چشم می‌چرخانم؛ مغزم از بار مسئولیت سوالاتی که روی هم تلنبار شده‌اند شانه خالی می‌کند.

می‌دانم که باید نام داشته باشم؛ اما حتی نمی‌دانم مرا چگونه خطاب می‌کنند. نباید نشان دهم مقهور ندانستن شده‌ام. حتی نباید آن‌قدر ضعف نشان دهم که بفهمد سرما به حریم تنم رسوخ کرده است. دوباره مصرانه زیر لب می‌پرسم:

— من کجام؟! —

مرد از جا بلند می‌شود. فهمیده که لجبازی کرده‌ام؛ چون در نگاهش نوعی میل به مجادله زیبانه می‌کشد. چشم‌های مشک‌رنگش شبیه یک حرف می‌شوند، شبیه صاد. روبه‌رویم می‌ایستد و مدادی از جیبش درمی‌آورد و مورب جلوی صورتم تکان می‌دهد.

احساس خطر می‌کنم. مرد را نمی‌شناسم؛ اما هشدار می‌دروم زیبانه می‌کشد. عطر تلخش برایم آرام‌بخش و بسیار آشنا است. از آن همه نزدیک بودنش می‌ترسم، زیر دستش می‌زنم. مداد کف زمین می‌افتد و حول یک کانون دایره‌ای می‌چرخد. مرد کلافه تهدیدم می‌کند:

۸ ♣ این دور را من بازی می‌کنم

— امیدوارم این مرحله بدون این‌که مجبور بشم تنبیهت کنم تموم بشه.
احساس خطر می‌کنم؛ چون احساس می‌کنم مرد بدش نمی‌آید کمی از
تهدیدش را عملی کند. کلمات را آرام و شمرده ادا می‌کنم.
— خواهش می‌کنم آقا... این‌جا کجاست؟ چرا پنجره‌ها رو پوشوندی؟ اینا
پرده‌ن؟ پشت این پرده‌ها چیه؟
مرد به سمت روپوش سفیدرنگی که روی مبل افتاده می‌رود. آن را برمی‌دارد.
سرش را به فرمی مغرورانه بالا نگه داشته و در حالی که روپوش را می‌پوشد
می‌گوید:

— آقا نه، ارس صدام کن.

در شرایطی که ماهیت همه چیز دست‌خوش تزلزل است، نمی‌خواهم
ضعف نشان دهم؛ اما نمی‌توانم التماس درون چشم‌هایم را کنترل کنم. وجودم
مملو از عطش دانستن و وحشت ندانستن است. ارس به سمت کتابخانه می‌رود،
لحظه‌ای درنگ می‌کند و بعد یک کتاب برمی‌دارد و به سمتم برمی‌گردد و در
همان حال توضیح می‌دهد:

— این‌جا به تیمارستان خصوصیه. من پزشکتم... می‌دونی ماهیت هر چیزی
متغیره و می‌تونه هر نقشی رو بپذیره.

توی ذهنم آن‌چه را که گفت تکرار می‌کنم... «تیمارستان»؛ وحشتی عمیق
سرتاپای وجودم را فرامی‌گیرد. تا سرحد مرگ منقلب شده‌ام.
ارس نقطه‌ی مقابل من است. در تزلزل عمیق من، او جانب اطمینان را دارد.
انگار سعی داشته باشد یک کودک را ترغیب کند که کتاب را بگیرد، سرش را به
نشانه‌ی تایید و بگیر تکان می‌دهد.

— بگیرش... همیشه خیلی دوستش داشتی.

توی ذهنم یک فکاهی جان می‌گیرد. اگر مرد واقعاً دکتر است هم، به حتم سفیه‌ترین دکتر جهان به نظر می‌رسد. چرا باید فکر کند این‌که به من کتاب دهد ایده‌ی مناسبی است؟ باید بحث را به آن‌جایی بکشانم که او به آن اشاره کرد. هر آگاهی، حتی کوچک برایم حیاتی است. چیزی را می‌پرسم که خودش خواسته بود.

– من کی هستم؟

ارس لبخند می‌زند. به نظرم مرد جذابی است. احتمالاً این هیبت مالکانه به این دلیل است که خودش هم به این قضیه واقف است. دست به سینه می‌ایستد. – آفرین! این شد سوال درست، تو کی هستی... من حتماً این و بهت می‌گم اما...

به سمت مبل دونفره می‌آید و از کشوی میز کنارش یک بسته قرص بیرون می‌آورد. یک لیوان آب می‌ریزد و در حالی که به سمتم می‌آید ادامه می‌دهد: – قبلش باید این قرص رو بخوری که سرگیجه‌ت برطرف شه.

کتابی را که حتی فرصت نکردم به جلدش نگاهی بیندازم، کنار می‌گذارم و لیوان را می‌گیرم. دستم کمی می‌لرزد. لبخندش غلیظ‌تر می‌شود. با سر اشاره می‌کند که چیزی نیست. قرص به زور از گلویم پایین می‌رود و یک نفس آب درون لیوان را سر می‌کشم و تازه بعدش می‌فهمم چقدر تشنه‌ام. سوالات توی سرم می‌چرخند و قلبم چنان تند می‌تپد که ضربانش تا گلویم می‌رسد. احساس تنهایی، درد و وحشت ملغمه‌ی درهم‌تنیده‌ای می‌شود که جانم را به ستوه می‌آورد. ملاحظت ارس هم بر تشویش درونی‌ام کارگر نمی‌افتد.

– آفرین. ببین آگه بخوای می‌تونم دختر خوبی باشی. یه چند دقیقه سرجات

بمون بعد آگه خواستی پاشو لنا.

۱۰ ♣ این دور را من بازی می‌کنم

بالاخره یک حرف درست و حسابی از دهن ارس درمی‌آید. به بخاری که شعله‌اش فس‌فس می‌کند نگاهی می‌اندازم و به جای این‌که بگویم دارم از سرما یخ می‌زنم، چیزی را که دانسته بودم، تکرار می‌کنم تا خیالم راحت شود.

— اسمم لناست؟

ارس پتو را برمی‌دارد و دورم می‌پیچد.

— بله. اسمت لناست.

— شما پزشکمی؟

— بله.

احساس می‌کنم مرا دست انداخته است. یادم نمی‌آید قبلاً چنین حسی را تجربه کرده‌ام یا نه؛ اما وحشت تا سرحد مرگ بر من مسلط شده است. بغض گلویم را گرفته، می‌خواهم بفهمم چه خبر است. نیاز دارم یک آشنا را ببینم. بغض سنگین دارد نفسم را بند می‌آورد. کلافه می‌پرسم:

— داری باهام بازی می‌کنی؟ این شبیه یه بیست سوالیه؛ دارم به جواب

نزدیک می‌شم؟

ارس با رخوت روی میبل لم می‌دهد. حتی در حالت نشسته هم قدبلند به

نظر می‌رسد.

— این بیست سوالی نیست. یه پارادوکس مسلمه و در حالی به جوابش

می‌رسی که سرشار از تضادی.

بغض راه گلویم را بسته است. به یقین می‌رسم که یک جای کار می‌لنگد. از کجا معلوم که مرد راست بگوید؟ من چیزی به خاطر نمی‌آورم و از طرفی این مکان موحش هیچ شباهتی به بیمارستان روانی ندارد. بغض بالاخره مرا فتح می‌کند. در حالی که قطره‌های اشکی را که روی صورتم غلتیده پاک می‌کنم به

تضع می‌گویم:

— نمی‌فهمم چی می‌گین. آقا... من... من... می‌ترسم. تو رو خدا واضح حرف بزنین.

ارس توی هوای خودش است. عطر تلخ گران‌قیمتش حالا دیگر کل فضا را احاطه کرده است. از آسمان ریسمانی که می‌بافد هیچ سردر نمی‌آورم.

— یه پیرزنی بود که تا همین چند روز پیش شروه می‌خوند. فکر می‌کردم از این سمفونی دردناک‌تر دیگه توی عمرم نشنوم. اون می‌خوند با گام می‌مینور. تو بغض می‌کنی با گام می‌مینور. برام عجیبه چطوری کلامت به موسیقی آغشته‌ست!

حرف زدن با او یک دور باطل است. ناامید می‌شوم از فهمیدن شمه‌ای از شرایط. از جا بلند می‌شوم. توجهم به سمت پرده‌های سیاه جلب شده است. با قدم‌هایی سست به سمت یکیشان قدم برمی‌دارم. قبل از این‌که فرصت کنم برسم صدای ارس مانع می‌شود.

— پشت پرده‌های سیاه چند تا راهروئه. یه مشت آت‌و‌آشغال و انتهای پنجره‌های آهنی و قفله. پشت اون، تا چشم کار می‌کنه برهوته. دقیقاً وسط ناکجاآبادیم!

سعی می‌کنم وحشتی را که بیشتر درونم ریشه می‌دواند مسکوت بگذارم. با مردی که نمی‌شناسم، در مکانی که ظاهراً ناکجاآباد است؛ گیر افتاده‌ام. سوالات زیادی توی ذهنم می‌چرخد؛ اما سعی می‌کنم بحث را حول محور مکالمات او بچرخانم.

— چرا توی ناکجاآبادیم؟

ارس سیگاری روشن می‌کند. یک استایل خاص دارد. هنگامی که پک

۱۲ ❖ این دور را من بازی می‌کنم

عمیقی به سیگار می‌زند، چشم‌هایش را می‌بندد و وقتی نگاهم می‌کند کلمات را همراه با دود بیرون می‌دهد.

— چرا که نه؟ مثبت فکر کن. این جا ماهیت همه چیز متزلزله... زمان و مکان بی معنی. این یعنی یه جای کاملاً آرام بخش. چیزی که تو نیاز داشتی. تنها کسی که همه چیز را می‌داند فعلاً اوست. باید از در مدارا وارد شوم. این تقلاً برای من صرفاً برای دانستن نیست؛ تلاشی است برای تنازع بقا. کنارش روی مبل می‌نشینم. سعی می‌کنم بر اعصاب تحریک شده‌ام مسلط شوم. قوی به نظر می‌رسد و هرچه نزدیک‌تر می‌شوم هراس جلوه‌ی واضح‌تری می‌یابد. به سقف نگاه می‌کنم. جنس عجیبی دارد. تیرک‌های بلند و آهنی که اصلاً ظریف‌کاری ندارد. می‌توانم قسم بخورم این مکان که بیشتر شبیه یک معبد طلسم شده است، بیمارستان نیست. بی‌غرضانه می‌پرسم:

— تو چطور پزشکی هستی که سیگار می‌کشی؟

ارس لحظه‌ای مات نگاهم می‌کند. یک جور شیفتگی در نگاهش موج می‌زند. به طرز غریبی نمی‌شود رفتارش را پیش‌بینی کرد. وقتی به سمتم متمایل می‌شود، دوست دارم خودم را عقب بکشم؛ اما از جایم تکان نمی‌خورم. با لبخند جواب سوالم را با سوال می‌دهد.

— تو چطور بیماری هستی که پزشکت رو بازخواست می‌کنی!؟

بعد از گفتن جمله، سرجایش برنمی‌گردد. از این فاصله بیشتر احساس خطر می‌کنم. زیر لب آن‌چه در سرم می‌چرخد، به زبان می‌آورم.

— لحن مالکانه‌ست. شبیه رئیس‌ها حرف می‌زنی. مثلاً شبیه رئیس یه زندان.

ارس دوباره می‌خندد؛ خنده‌اش یک عکس‌العمل متهورانه است. نزدیک‌تر

می شود. سرش را پایین می آورد و دقیقاً چشم در چشم می شویم.

— تو بیمار منی و من پزشکت. تملکی در کار نیست؟

نفس هایش به صورتم می خورد. دیگر شک ندارم که در چشم های مشکی مرد محبتی هست که از جنس ترحم پزشک و بیمار نیست. آنچه از حرف هایش بیشتر آزارم داده، به طعنه به او برمی گردانم.

— تهدید کردی تنبیه م می کنی، این یعنی رفتار مالکانه.

ارس احساسی عمیق را فرومی دهد. از جا بلند می شود و سرپا می ایستد.

نگاهش جدی است و هر کلمه را با استیضاح بیان می کند.

— اگر همچین چیزی هم باشه، تو الان باید محتاط تر رفتار کنی، نه

کنجکاو تر.

— احتیاط یا ترس کدومش و می خوای؟ لطفاً کمکم کن بفهمم.

سیگار در جاسیگاری تقریباً تا انتها خاکستر شده است. برش می دارد و با یک آختر شعله به فیتیله می رسد. دود کمی چشمش را آزار می دهد. در جاسیگاری کریستال خاموشش می کند و بعد نگاه مرعوبش بیشتر به شیفتگی آغشته می شود. یک پیشنهاد سخاوتمندانه چیزی است که در آن وانفسا به آن نیاز دارم.

— فقط می خوام مراقبت باشم. باشه، دو تا سوال بپرس.

من بیش از آن که نیاز داشته باشم در مورد خودم بدانم در مورد خطر احتمالی کنجکاو هستم. چیزی مرا به یقین رسانده که این مکان مخوف هرچه که باشد، آنچه که مرد گفته نیست. دوباره سوالم را تکرار می کنم.

— این جا کجاست؟

در نگاهش نوعی ناامیدی موج می زند. حدس می زنم که اندیشیده سر

ناسازگاری دارم. از جا بلند می‌شود و واژه‌ها را با بدجنسی ادا می‌کند.

— جواب این و گفتم. تیمارستان، برهوت، یه سیاه‌چاله‌ی بی‌مکان و زمان. به او که دقیقاً بالای سرم ایستاده نگاه می‌کنم. دستش لحظه‌ای به سمتم می‌آید، انگار که بخواهد موهایم را نوازش کند و بعد به خودش مسلط می‌شود. به یقین می‌رسم که او پزشک نیست. بی‌مقدمه فکری را که در سرم می‌چرخد، می‌پرسم.

— سیاه‌چاله یعنی زندان؟

تغییر حالت می‌دهد. نمی‌دانم آیا یک انسان می‌تواند این قدر سریع فاصله‌ی بین عصبانیت و خوش‌مشرب شدن را بپیماید؟! ظاهراً او به راحتی می‌تواند. شوخ‌طبعانه جواب می‌دهد:

— نه... سیاه‌چاله‌ی فضایی. من علاوه بر پزشکی به نجوم هم علاقه‌مندم. دوباره به سمت گلدان‌های نیمه‌خشک می‌رود. کنارشان می‌نشیند و سرش را به جداکردن برگ‌های پلاسیده گرم می‌کند. رفتارش یک پارادوکس مسلم است که با قهقهه هم نمی‌توانم از پس طنز سخیفش بر بیایم. دقیقاً می‌داند که من در چه وضع اسفناکی هستم؛ اما ظاهراً این وضع نه تنها آزارش نمی‌دهد بلکه مفرح نیز هست. سردرگمی‌ام به عصبانیت منتهی می‌شود. می‌خواهم از جا بلند شوم؛ اما همه چیز دور سرم می‌چرخد. این مکان واقعاً شبیه یک سیاه‌چاله است؛ دیوارهای سنگی ضخیم و پرده‌های معلق سیاه بدون هیچ روزنه‌ی نوری. و این مرد حدوداً چهل‌ساله‌ی بیش از حد جذاب که زیادی نگران من است. همگام با نشستیم نیم‌خیز بلند می‌شود. عطر تلخش را زیادی دوست دارم. وقتی خیالش راحت می‌شود که خوبم دوباره به کارش سرگرم می‌شود. سوت می‌زند؛ یک موسیقی بسیار آشنا را توی سرم تداعی می‌کند. آیا این مرد مرا دوست دارد؟ هر

کاری می‌کنم چهره‌ی خودم یادم نمی‌آید. به دنبال آینه می‌گردم. حتی نمی‌دانم از کجا مفهوم آینه را می‌دانم. صدای موسیقی مرا به یک سالن تاریک می‌برد. بازیگران روی صحنه می‌خرامند. خودم که می‌چرخم، می‌چرخم، می‌چرخم. از جا بلند می‌شوم. خشم سرپا نگهم می‌دارد. با اولین رفتار پرخاشگرانه که نشان می‌دهم به یقین می‌رسم که اگر مرد مرا دوست داشته باشد هم، رفتاری را که برخلاف میلش باشد بر نمی‌تابد. دقیقاً بالای سرش می‌رسم و قاطعانه می‌گویم:

– چرا این‌جام؟

ارس خونسرد نیست، دارد وانمود می‌کند که آرام است.

– دو تا سوالت رو پرسیدی. کافیه!

حرارت داغی زیر پوستم می‌دود و تمام وجودم تحت استیلای خشم از کنترل خارج می‌شود. جیغ می‌کشم:

– قبول نیست. تو فریبم دادی. قرار نبود در مورد سیاه‌چاله‌ی لعنتی بپرسم،

من جواب می‌خوام.

این‌که ارس بی‌تفاوت به کارش ادامه می‌دهد و بی‌قراری مرا به هیچ‌جایش نمی‌گیرد، بیشتر مرا از کوره درمی‌برد. به گلدان‌ها توجه می‌کند تا مرا دست به سر کند؟ خب من کاری می‌کنم که دیگر چیزی برای سرگرم شدن نداشته باشد. دست می‌اندام و پارچه‌ی بزرگ زیر گلدان‌ها را می‌کشم، همگام با افتادن گلدان‌ها و شکستنشان ارس از جا بلند می‌شود. از چشم‌هایی که چون دو گوی سیاه شرارت مرا نشانه رفته‌اند می‌ترسم. عقب می‌روم. کجا می‌توانم فرار کنم؟ با یک گام بلند فاصله میانمان را پر می‌کند. دستانم را حفاظ صورتم می‌کنم. نمی‌دانم چرا اما حسی نهیب می‌زند که او ابایی از اعمال خشونت ندارد. وقتی پیراهنم را می‌گیرد و روی زمین پرتم می‌کند تازه می‌فهمم در نبود حافظه باید به غریزه روی

۱۶ ❖ این دور را من بازی می‌کنم

بیاورم. به سمتم می‌آید. باید از خودم دفاع کنم؛ اما این بار سعی می‌کنم بی‌گدار
به آب نزنم، باید از خودم مراقبت کنم. ناله می‌کنم:

— ببخش... دستم درد گرفت... آی.

نامش را صدا می‌زنم تا بیشتر تحت تاثیر قرارش دهم.

— ببخشید ارس... لطفاً.

کارگر می‌افتد. از چشم‌هایش که دیگر برق نمی‌زنند آرامش را تشخیص
می‌دهم. دستی به موهای خوش حالتش می‌کشد. مردک لعنتی انگار یکسره از
آرایشگاه به این جهنم آمده است. دستم را می‌گیرد و بلندم می‌کند. می‌دانم که
مفر نسیان است. هیچ مقاومتی نمی‌کنم. به سمت تخت می‌رویم و با احتیاط مرا
به سمت آن می‌اندازد. بعد دستش را بالا می‌آورد و به نشانه‌ی تهدید پیش رویم
می‌گیرد.

— پات و از گلیمت درازتر نکن لنا!

ته دلم خالی است. احساس ضعف شدید می‌کنم. از لحاظ روحی پریشانم و
دستم هم درد می‌کند. به گریه می‌افتم.

— من فقط می‌خوام بدونم چرا این جام؟ تو گفتی دو تا سوال، اما گولم زدی.
ارس در یک چرخش انقلابی تمام‌عیار نرم می‌شود و یک قدم به عقب
برمی‌دارد. در چشم‌هایش دوست داشتن و ترحم توامان زبانه می‌کشد. نمی‌فهمم
«الهی بمیرم» را بر زبان آورده یا نه؛ اما من این جمله را در چشم‌هایش می‌بینم.

— اون طوری گریه نکن... لنا بسه... بسه.

بدجنسانه می‌اندیشم که اگر ننه من غریبم بازی جواب می‌دهد چرا که نه، تا
جایی که بتوانم از احساسش سواستفاده می‌کنم.

— من چرا اینجام آخه؟

درست حدس زده‌ام. می‌توانم با تحریک احساساتش کنترلش کنم. بالاخره به حرف می‌آید.

– لنا، دلم نمی‌خواد آزار ببینی. الان گفتن این حقایق چیزی رو تغییر نمی‌ده.
– خواهش می‌کنم... لطفاً.

ارس کلافه شده. تا کجا باید پیش بروم؟ نمی‌توانم تحلیل کنم تا کجا باید پیش بروم. کلافه به نظر می‌رسد و این حالت در جملاتش نمود می‌یابد.
– این مشکل هر روز من با توئه.

می‌خواهد به سمت گلدان‌ها برود و وقتی می‌فهمد دیگر نیستند، کلافه‌تر می‌شود. تیر آخر را می‌زنم:
– همین یه بار رو بهم بگو.

– لطفاً اون کتاب رو بردار و بخون. چند خط بخون تا آرام شی، بعد در موردش صحبت می‌کنیم. قول می‌دم.

تاکیدش روی جمله‌ی آخر مرا ترغیب می‌کند که کتاب را باز کنم. بلند شروع به خواندن جملات می‌کنم.

– گویی انسانی در نگاه حیوان بود، نگاهی که لحظه به لحظه روبه انحطاط پیش می‌رفت. فاصله‌ی میان تاریکی و روشنی که هنوز پشت آن چشم‌ها دود و می‌زد. دردی بود که گیر افتاده بود و تمثیلی بود میان زجر و انتظار برای تمام شدن. باران نم‌نم شده بود و گویی آسمان هم گیج بود. تکلیفش معلوم نبود و پرتردید به نظر می‌رسید.

ارس مایوس مرا می‌نگرد.

– تلخ‌ترین بخش کتاب. بدشانسی بود لنا!

مبهوت کتاب هستم. مرا به یک کتاب‌فروشی می‌کشاند. به عطر کاغذ، یک

موسیقی آشنا و یک فنجان قهوه. یک پسر روبه‌رویم نشسته، موهای مجعدش را بالای سرش بسته و قشنگ می‌خندد. من دلتنگ کسی هستم. می‌خواهم برگردم خانه. کسی در خانه منتظرم است؛ شبیه پدر. می‌دانم خیلی چیزها را به او مدیونم. سعی می‌کنم به خاطر بیاورم؛ اما نمی‌شود. به زمان حال برمی‌گردم، به ارس که مستقیم مرا می‌نگرد. از این به خاطر آوردن نفس راحتی می‌کشم. احساس بهترم را به زبان می‌آورم.

— تلخ نبود، دوستش داشتم.

ارس به وجد می‌آید. انگار واقعاً در حال کنکاش من است.

— اینا همه کتاب‌های خودتن عزیزم. فراموشی روی سلیقه‌ت تاثیر نداشته.

لحنش کاملاً عاشقانه است. مرا «عزیزم» خطاب کرده و لحنش شبیه

قربان صدقه رفتن است. از مهربان شدنش سواستفاده می‌کنم.

— خب، حرف گوش دادم. حالا بهم بگو.

ارس سرش را پایین می‌اندازد. دهانش را لحظه‌ای جمع می‌کند و نگاهم

می‌کند. طولانی مرا می‌نگرد و می‌گوید:

— گفتنش رو هزار مدل امتحان کردم. ساده‌ترینش بی مقدمه گفتنش. تو هربار

یه عکس‌العمل متفاوت نشون می‌دی.

تشنه‌ی دانستن هستم و این‌که می‌خواهد بی مقدمه برود سر اصل مطلب

اتفاق مبارکی است. می‌گویم:

— آره. آفرین! بی مقدمه بگو.

ارس کنارم می‌نشیند. نفسی عمیق می‌کشد. دستی را که روی زانویش

گذاشته، صاف می‌کند، مشت می‌کند و دوباره صاف می‌کند. پایش تکان

نامحسوسی دارد. بی مقدمه‌تر از آن‌که وعده داده بود می‌گوید:

— تو... تو شوهرت و کشتی... این حقیقت تلخیه... اما تو یه قاتلی. دلیل اینی که این جایی همینه که... یه ضربه به سرت خورده و هر بیست و چهار ساعت همه چی یادت می‌ره. معذرت می‌خوام، سخته برام هر بار توضیح بدم که قاتلی و به این خاطر این جایی که قاضی تشخیص داده مشکل روحی داری. نگاهم روی دست‌هایم ثابت می‌ماند. به طرز دیوانه‌واری رعشه گرفته‌اند. وحشت جای خود را به عجز می‌دهد. به ارس نگاه می‌کنم. چشم‌های کافرکیشش دیگه مرموز نیستند. به یقین می‌رسم که حقیقت را گفته است. از نگاهم فرار می‌کند و به سمت گلدان‌هایش می‌رود.

جنونی که درون وجودم پیچیده احتمال تیمارستان بودن این مکان را بالا می‌برد و نیاز به احساس امنیت دارم. به سمت ارس متمایل می‌شوم. این‌که از صندلی بلند شوم و به سمتش بروم، ناخودآگاه است. اشک روی صورتم روان است و یک‌دفعه اعصاب صورتم دنگشان می‌گیرد، غد باشند. به طرز اسفناکی می‌زنم زیر خنده؛ ولی ذهنم هنوز در حال گریستن است. در نقطه‌ی اوج تناقض هستم. دلم می‌خواهد گوش یا بینی‌ام را ببرم. روی زمین می‌افتم و خنده و گریه‌ام به هم می‌آمیزد. ارس بطری آب را پرت می‌کند و به سمتم می‌آید. توی خودم می‌چاله می‌شوم. بالای سرم می‌ایستد و واژه‌ها را چنان ادا می‌کند که گویی دارد مرثیه می‌خواند.

— بعد این خنده می‌خواهی خودت و بزنی درسته؟ حق نداری.

جمله‌اش ضربه‌ای است که درست به هدف می‌خورد. این مرد با من آن‌قدر آشنا هست که حتی احساساتم را پیش‌بینی می‌کند. خطبه‌خط مرا از بر است. در برزخی که گرفتارش هستم اگر کسی قرار باشد اغمازی در حقم قائل شود به یقین اوست. لبه‌ی پایین روپوشش را می‌گیرم. حالا این منم که مرثیه می‌خوانم.

۲۰ ❖ این دور را من بازی می‌کنم

— کی هستی تو؟ کی هستی که من و این طوری دقیق می‌شناسی؟
خودش را به ندانستن می‌زند. نمی‌دانم از کجا؛ اما می‌توانم تحلیلش کنم.
تاکید می‌کنم:

— دقیقاً داشتم به بریدن بینیم فکر می‌کردم یا از ته زدن موهام یا این‌که
خودم و بزمنم. از کجا...

ارس به وضوح دست و پایش را گم کرده و وقتی سعی می‌کند قضیه را با گفتن
این‌که حدس زده و پزشک است، فیصله دهد پلک چشمش می‌پرد. در جواب
سوال‌های پی‌درپی من که می‌خواهم بدانم چرا کشتم، کی کشتم و چه شد، مرا به
بیماری‌ای که می‌گوید به آن مبتلا هستم حواله می‌دهد.

— ببین لنا، تو مدت کوتاه هوشیاری و فردا صبح همه چی یادت می‌ره. بهتره
وقت رو برای چیزی که فراموشش می‌کنی تلف نکنی.

فقط همین را کم دارم؛ این همه تقلا برای یافتن و فراموش کردن آن
بیست و چهار ساعت، بعد دور خودم نیم‌دایره می‌چرخم و پشت به او روی زمین
می‌نشینم. اطرافم را دوباره می‌نگرم. عمق پرده‌های سیاه زیاد به نظر می‌رسد
انگار که پشت هر کدام یک فضای بزرگ باشد. ارس اطلاعات به درد نخوری را
برای آرام شدن من می‌دهد، چیزهایی که دانستنش کمکی نمی‌کند.

— لنا، تو وقتی خیلی کوچیک بودی باله کار کردی، واسه همین همیشه روی
نوک پا راه می‌ری. عاده!

و دوباره شوخ طبع می‌شود.

— یعنی الان قه‌ری؟!

جواب نمی‌دهم. سکوت را تایید تلقی می‌کند. عجیب است. هوا به شدت
تمیز و جاری است. بدون هیچ روزنه‌ای کمی عجیب به نظر می‌رسد. نمی‌دانم

ذهنم چطور حل‌جی می‌کند که باید هواکش را پیدا کنم؛ اما ظاهراً در این ابهام محض یک مسیر غریزی را می‌توانم هدف‌گذاری کنم. با سوال ارس به خودم می‌آیم.

– تا کی می‌خوای قهر بمونی؟

سوالش مسخره است. اگر قرار باشد حافظه‌ی بلندمدتم لنگ بزند دیگر قهر و آشتی هر دو یکی است. به طعنه سکوت‌م را می‌شکنم.

– چه فرقی می‌کنه؟!

ارس می‌خندد، خنده‌اش لطفی است که از شوخی با کودکان برمی‌آید.
– تو فراموشی داری و فردا یادت می‌ره. من که مشکل تو رو ندارم. برای من قهرت فرق می‌کنه. توی روحیه‌م تاثیر طولانی مدت می‌ذاره.
دارد سعی می‌کند فضا را تلطیف کند. این شمایل به او نمی‌آید. سرسری جواب می‌دهم:

– ناسلامتی شما پزشکی! باهات کنار می‌ای.

ارس به سمتم می‌آید. بالای سرم که می‌ایستد سایه‌اش از من می‌گذرد و روی زمین می‌افتد. دستش را می‌بینم که باز بالا می‌آید تا موهایم را لمس کند. موهای صاف و خرمايي رنگم تا پایین کمرم را پوشانده است. پشیمان می‌شود. در هوا، نزدیک موهایم، خطوط فرضی را نوازش می‌کند. حواسش نیست که سایه‌اش را می‌بینم. آیا این روزنه‌ی امید است؟! با جمله‌اش احتمال این‌که روی من نقطه‌ضعف داشته باشد بیشتر می‌شود.

– از وقتی پا شدی هیچی نخوردی. هر روز ما با غذا خوردن تو مشکل

داریم. داری ضعیف می‌شی.

نمی‌توانم جز سوال چیزی بر زبان بیاورم.

— پارچه‌ها شبیه سایه‌های بزرگه. چرا پرده‌ها سیاهه؟

کلافه می‌شود، می‌رود به پرده دستی می‌کشد و بعد سیگاری از جیبش درمی‌آورد. احساس می‌کنم این‌که نسبت به پرده بیش از او توجه به خرج داده‌ام خشمگینش کرده است. بعد روی مبل می‌نشیند و سیگار را با یک فن‌دک طلایی‌رنگ روشن می‌کند. همان‌طور که نشسته‌ام پاهایم را از زیر بدنم بیرون می‌کشم. پیراهن به زحمت تا ساق پایم می‌رسد. ناخن‌های پایم با دقت لاک قرمز زده شده‌اند و این رنگ دقیقاً به پوست گندمی‌رنگم می‌آید. ارس پک‌های بسیار عمیقی به سیگار می‌زند و خاکستر شدن سریع اتفاق می‌افتد. دود را جووری بالا فوت می‌کند که اصلاً به سمت من نیاید. در حین بیرون دادن آخرین دود، واژه‌ها را بیان می‌کند و بعد سیگارش را خاموش می‌کند.

— فلسفه‌ی یونگ می‌گه سایه، اون چیزیه که نمی‌خواین باشین.

شواهد نشان می‌دهد که او به من بی‌میل نیست. احتمالاً با کمی لوندی می‌توانم اغوايش کنم. غریزه می‌گوید باید احساس شرم داشته باشم؛ اما در هنگام بلند شدن و خرامیدن به سمت او هیچ شرمی در من نیست. در مورد خودم دچار تردید می‌شوم. می‌دانم که کارم اشتباه است. آیا پیش از این ماهیت غلطی داشته‌ام که چنین رفتاری مرا تحت تاثیر نمی‌گذارد؟ کنارش روی زمین می‌نشینم. وانمود می‌کند مرا ندیده؛ اما می‌دانم که تمام حواسش به من است. دستم را که روی پایش می‌گذارم، برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. سعی می‌کنم اغوايش کنم.

— من دلم فلسفه نمی‌خواد. آرامش می‌خواد. یه تکیه‌گاه محکم.

مطمئن نیستم چیزهایی را که سرهم کرده‌ام، واقعاً بخوام؛ اما سعی می‌کنم تظاهر کنم که در لحظه توجهم روی اوست. البته او کاملاً جلب توجه هم می‌کند.

پوست روشنش کنتراست عجیبی با موهای مشکی رنگش دارد. برق چشم‌های بانفوذش انگار می‌خواهد از پوست تن آدم عبور کند و به روح برسد. یک‌جور کاریزمای خاص دارد که به طرز غریبی مرا مقهور نمی‌کند. مطمئن هستم که چیزی در او هست. نوع ادای کلمات و تحکم مستتر در واژه‌ها نشان می‌دهد که او از آن دست آدم‌هاست که دیگران را کنترل می‌کند. جالب است که نمی‌دانم این علم را نسبت به او از کجا دارم. جالب‌تر این‌که از کجا می‌دانم که این زهر او در من بی‌اثر است و نمی‌تواند مرا طلسم کند. از لوندی من بدش نیامده. کمی به جلو متمایل می‌شود و مستقیم را می‌نگرد. چشم‌هایش دوباره حالتی شبیه صاد می‌شود. احساس می‌کنم به شدت نسبت به من نقطه‌ضعف دارد و این‌که تا کجا می‌توانم از این نقطه ضعف استفاده بکنم؛ تا امتحانش نکنم معلوم نمی‌شود، امتحانی که ظاهراً باید عواقبش را هم بپذیرم.

عطر تلخش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. احساس خطر می‌کنم چون در نگاهش علاوه بر شیفتگی یک نوع خشونت افسارگسیخته جولان می‌دهد و مرا برای بار هزارم به این نتیجه می‌رساند که حتی یک کلمه از حرف‌هایش راست نبوده است. اگر یک روانی در این چاله‌ی فضایی یک روانی، وجود داشته باشد آن یک نفر به حتم خود اوست. احساس می‌کنم دارد مقاومت می‌کند که دست بیندازد و مرا به سمت خودش بکشد؛ بر این وسوسه فائق می‌آید و به جای آن مستقیم مرا می‌نگرد. با صدایی که خش دارد تنها یک کلمه می‌پرسد:

— خب؟

این برای من شبیه آن است که یک پروانه را لمس کنم و قبل از این‌که مشتم را ببندم از دستم بپرد. مستقیم مرا می‌نگرد. برای لحظه‌ای دست می‌اندازد و یقه‌ی پیراهنم را می‌گیرد و مرا چنان بالا می‌کشد که روبه‌رویش قرار بگیرم. از

۲۴ ❖ این دور را من بازی می‌کنم

چشم‌هایش آتش می‌بارد. تمام جسارتی که جمع کرده‌ام در لحظه زایل می‌شود. آن قدر نزدیک هستیم که نفس‌هایش به صورتم می‌خورد، سرش را یک‌وری کج می‌کند. برق وحشتی که در چشم‌هایم جستن می‌کند از نگاهش دور نمی‌ماند. چنان رهایم می‌کند که روی زمین می‌افتم.

— وقتی به احساسی که نداری تظاهر کنی اون وقت... اون وقت...

دقیقاً بالای سرم ایستاده است. شبیه یک شکارچی؛ شکارش را برانداز می‌کند. هنوز قافیه را نباخته‌ام. سعی می‌کنم شرایط را کنترل کنم. اگر نمی‌توانم به محبت تظاهر کنم، حداقل می‌توانم تسلیم شوم.

— تظاهر نمی‌کنم. توی این وانفسایی که هر پنجره با یه پرده پوشیده‌ست کی

می‌دونه آدم چی هست و چی می‌خواد؟! تو خودت می‌دونی؟

از خشم به ماتم می‌رسد. دستی به موهایش می‌کشد و کنارم روی زمین زانو می‌زند. آن قدر قدبلند و کشیده هست که مجبور می‌شوم سر بلند کنم تا نگاهش کنم. آرام می‌گوید:

— آره. می‌خوام این قدر ضعیف نباشی. می‌خوام خودت رو همیشه این قدر

ساده نبازی.

جمله‌اش یک حقیقت تلخ را یدک می‌کشد. چند وقت است که من این‌جا هستم و چند بار قصد کردم او را اغوا کنم تا از اینجا بگریزم؟ چند بار خودم را به او باخته‌ام؟ به اطرافم نگاه می‌کنم. چرا ذهنم یاری نمی‌دهد تا بفهمم چند وقت است که در این سیاه‌چاله زندانی شده‌ام؟ هیچ نوری در این خراب شده نیست، به جز نور زردرنگ لامپ. چرا باید در جایی که هیچ نوری طبیعی در آن نیست، گلدان پرورش دهند؟! چه ایده‌ی احمقانه‌ای!

به سمت گلدان‌ها می‌روم. در وانفسای این‌که همه‌چیز از کنترل خارج شده،

لاجرم تنها زورم به این گلدان‌های بیچاره می‌رسد که خودشان از قبل به انحطاط رسیده‌اند. یکی را برمی‌دارم، ریشه‌اش کاملاً خشکیده است. خاک از شاخه‌ها و ریشه‌اش پایین می‌ریزد، انگار که آب بچکد. به سمت ارس برمی‌گردم. تنفر تمام رفتارم را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.

— اینا خشکن! به چی آب می‌دی؟! این جا نور نیست. اینا چند وقته نور

ندیدن؟

به جان گلدان‌ها می‌افتم. تمام حرصم را رویشان خالی می‌کنم. شکستنشان حس بسیار جذابی است. نوعی لجبازی که پیش از آن در مجادله‌اش باخته‌ام. ارس کاملاً خونسرد است. روی تخت نشسته است و مرا نظاره می‌کند. عرق روی صورتم می‌غلطد و خاک زیر ناخن‌هایم می‌رود. چرا ناخن‌هایم این‌گونه مرتب لاک زده شده‌اند؟! سوالاتی که در ذهنم جان می‌گیرند، آن قدر زیادند که سرم به یک کوره‌ی آتش مبدل می‌شود. آن قدر درهم می‌شکنم که درهم شکستگی مرا دربرمی‌گیرد. روی زمین زانو می‌زنم. روی پیشانی ارس چین می‌افتد و این نشان می‌دهد که حواسش کاملاً با من است؛ حتی اگر گاهی نگاهم نکند. آن چه که مرد می‌گوید قدم دیگری است که مرا به دانستن سوق می‌دهد.

— وحشت آدم و نزدیک‌بین می‌کنه. به وقتش خیلی از چیزای مهم و ندیدی؛ اما الان حتی خشکی گلدون‌ها رو هم می‌بینی. تو استاد خراب‌کردنی لنا. شنیدم زندگی خوبی داشتی، یه شوهر عاشق... نقاش ماهری بودی... شنیدم تک‌به‌تکش رو با دست‌های خودت خراب کردی. به عشق همسرت خیانت کردی، خونه‌ت رو خراب کردی... دارم می‌بینم دقیقاً که همین، یه اغواگر شهر آشوب.

نفس نفس می‌زنم. پیراهنم خاکی شده است. تقریباً جیغ می‌کشم: